

# راز پنهان سرزمین یخی

راضیه خونی / مترجم



شدیم. این چنین بود که چند روز بعد کشتی ما در نوک پایتخت گرینلند پهلو گرفت.

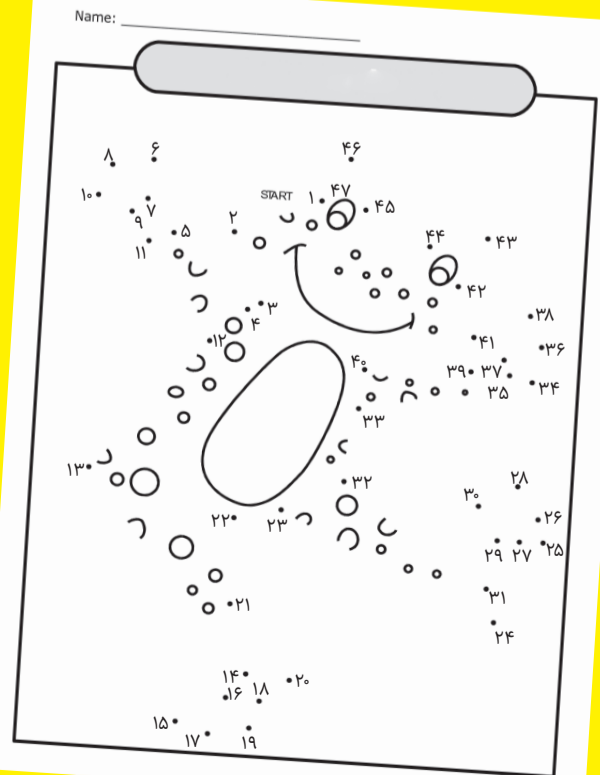
## به سرزمین یخندان من خوش آمدید!

پدرم با دیدن ستاره‌هایی که در چشمانم می‌درخشیدند، لبخندی زد. بابا بدون اینکه چیزی بگوید با نگاهی از من دعوت کرد که پشت سرم را نگاه کنم. بعد با دیدن چشمانم که از حیرت گشاد شده بود از خنده منفجر شد. وای! یک کوه بزرگ درست بالای سر ما ایستاده بود، یک کوه باشکوه از یخ با بازتاب‌های آبی درخشان. کشتی ما در مقایسه با این هیولای یخی خیلی کوچولو به نظر می‌رسید. پدرم هشدار داد که نزدیک شدن به آن خطرناک است. به نظرم می‌رسید که زمان متوقف شده است. پدرم با هشدارهایی که درباره ورودمان به خلیج می‌داد، مرا که گیج شده بودم، از افکارم بیرون کشید. وقتی که پایم را روی زمین گذاشتم، فهمیدم که «نیل آرمسترانگ» هنگام قدم گذاشتن روی ماه چه حسی داشته است. احساس کردم که نسبت به این جهان خیلی کوچک‌ام و این سفر دقیقاً مانند سفر به فضا بود! بعد دیگر چیزی ندیدم! چشمانم را که باز کردم، چهره‌ای دیدم که با لبخندی به من خیره شده بود. انگار دو ستاره درخشان وسط چشم‌هایش می‌درخشید. این چشم‌ها متعلق به دختری است که باید همسن من باشد. او با نگاهی گیج‌کننده به من خندید و کلماتی گفت که نمی‌فهمیدم. در یک اتاق بودم، توی خانه خانواده‌ای اسکیمو؛ خانه‌ای برفی که ایگلو نام دارد. سعی کردم به خاطر بیاورم که چگونه به اینجا رسیدم، اما آخرین چیزی که به یاد آوردم یک کوه یخی بزرگ هنگام ورودم به خلیج بود. به سختی یک جمله گفتم: «پدرم کجاست؟» دختر فقط به من پاسخ داد: «من ایوانا هستم. صدای کسی را شنیدم که با او حرف می‌زد و بعد ایوانا ناپدید شد. بالاخره چهره خندان پدرم را با چشمان نیمه باز دیدم. هیچ وقت اینقدر از دیدنش خوشحال نشده بودم.



## زنگ تفریح

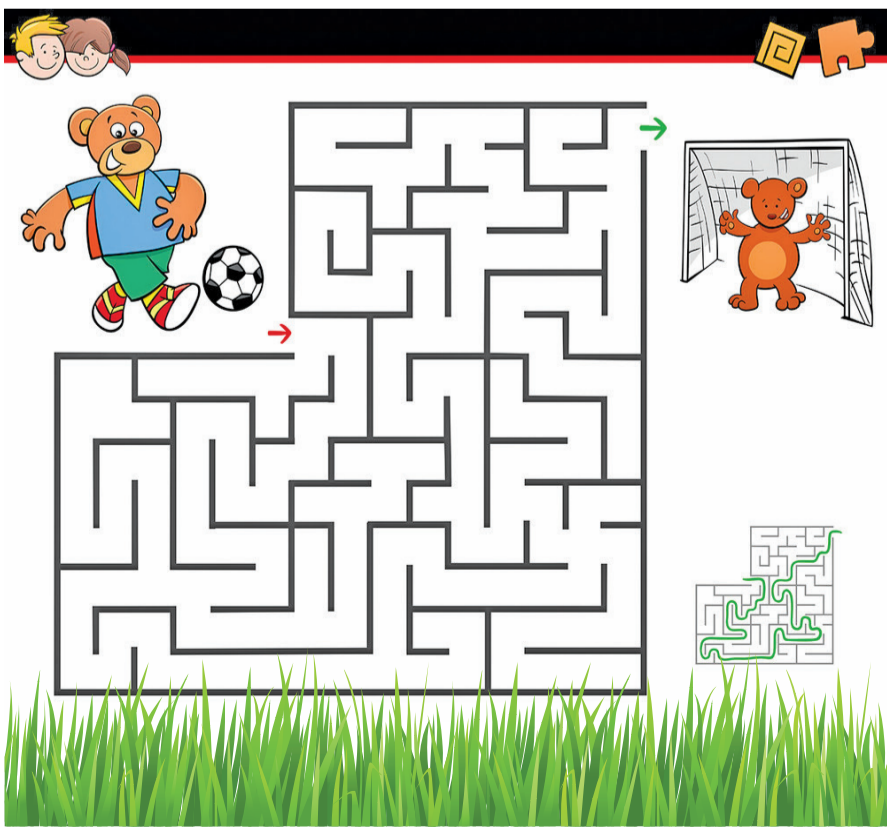
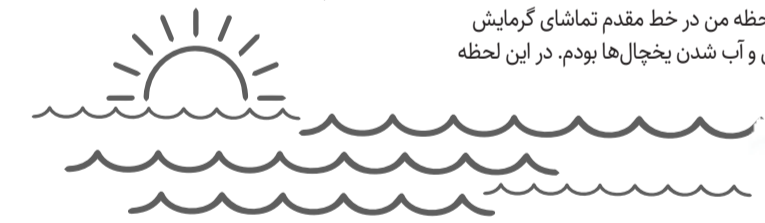
نقطه‌ها را براساس شماره به هم وصل کن.



## پدر ما کجا هستیم؟

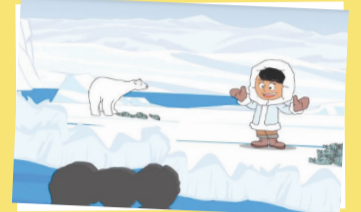
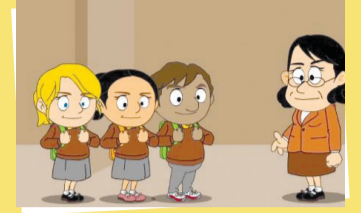
پدر گفت: «خانواده لارسن با مهربانی پیشنهاد دادند، وقتی که من غواصی می‌روم از شما مراقبت کنند. خب می‌بینم که قبلاً ایوانا را دیده‌ای. حالا باید قدرت خودت را به دست بیاوری. به محض اینکه پای ما روی خشکی رسید، از هوش رفتی!» در همین لحظه بود که معنی خنده‌های گنگ ایوانا را فهمیدم، چون تازه به هوش آمده بودم. روز بعد، وقتی که ایوانا و آنوکی، برادر بزرگترش، مرا سوار یک قایق موتوری کردند، از سرعت آن به هیجان آمدم. احساس دردان دریایی را داشتم که به دنبال گنج پنهان می‌گردند. نمی‌دانستم مرا به کجا می‌برند، اما از لبخندی که با هم رد و بدل می‌کردند، فهمیدم این تازه شروع ماجراست. مدتی بعد مه غلیظی همه جا را فرا گرفت. هوا چند درجه سردتر شد. من داشتم می‌لرزیدم. ایوانا با انگشتش به سمت افق چیزی را به من نشان داد. وقتی غول یخی را که روبه‌روی ما ایستاده بود، کشف کردم، قلبم به تپش افتاد. می‌دانستم که قسمت زیرین کوه یخی، درون آب، بسیار بزرگتر از قسمت مقابل چشم من است. آنوکی می‌دانست که دارد چه کاری انجام می‌دهد. او موتور را خاموش کرد، سکوتی باورنکردنی حکمفرما شد. ناگهان صدای عجیبی سکوت را درهم شکست. تکه‌ای یخ جلوی چشمانم شکست و در آب‌های تاریک فرو رفت. آن لحظه من در خط مقدم تماشای گرمایش زمین و آب شدن یخچال‌ها بودم. در این لحظه

دوست داشتم هر کاری بکنم تا این اتفاق نیفتد. اما طبیعت در اینجا ملکه است و تصمیم‌گیری با اوست. آنوکی با کشیدن سطلی به سمت خودش مرا از رؤیاهایم بیرون آورد. متوجه شدم که پراز میگوهای خاکستری بزرگ است! او با اشاره از من خواست که چند تا از آنها را آرام در دریا پرتاب کنم. بعد از چند دقیقه صدایی شبیه آهنگی خفه از اعماق دریا به گوش رسید. ایوانا چشمانم را با دو دستش گرفت و به انگلیسی زمزمه کرد «گوش کن»، صدای عجیبی به قایق نزدیک‌تر می‌شد. با خودم فکر کردم شاید یک جانور بزرگ و گرسنه باشد. وقتی ایوانا دستانش را کنار کشید، در سطح آب موجودی را دیدم که پیش از این فقط در داستان‌ها و کارتون‌ها دیده بودم. شاخ پیچ پیچ‌اش مانند شمشیر آب را قطع کرد و سرش را بالا آورد. آن موجود حداقل ۲ متر طول داشت. آن موجود، یک نهنگ تک شاخ به نام ناروال بود. آن وقت فهمیدم که تک شاخ دریاها یک افسانه نیست و اشک از چشمانم سرازیر شد. در همان لحظه فهمیدم که پدرم از بردن من به سرزمین یخی چه هدفی داشت. آنجا فقط یک بیابان یخی، بدون جذابیت و بدون موجودات زنده نبود. اینجا، در اقیانوس منجمد شمالی، ثروت‌های زیبایی وجود دارد که در دل جنگل نمی‌توان یافت. لبخند زدم. به پدرم افتخار می‌کنم.



## از من پرس

### مراقب زمین باشیم



پرسام جنتی / مترجم

یک روز بچه‌های یک مدرسه با معلم خود از موزه سیاره زمین بازدید کردند. این دانش‌آموزان با بازدید از موزه، خیلی چیزها درباره زمین یاد گرفتند.

این سفر کوتاه و هیجان‌انگیز، باعث شد بچه‌های مدرسه درباره دنیای واقعی و جذاب اطراف شان اطلاعات خوبی یاد بگیرند. بچه‌ها دوست داشتند اول از بخش جنگل موزه بازدید کنند. در ادامه بازدید، خانم معلم به بچه‌ها گفت: مکان‌های شگفت‌انگیزی روی سیاره خاکی ما وجود دارد. آیا می‌دانید بیش از نیمی از حیوانات و گیاهان جهان در جنگل‌ها زندگی می‌کنند؟ درختان همیشه هوا را تمیز می‌کنند و اکسیژن بیشتری برای نفس کشیدن ما تولید می‌کنند. اما متأسفانه انسان‌ها سالانه هزاران درخت را می‌برند و باعث نابودی بیشتر جنگل‌ها می‌شوند. ما به کاغذ و کارت‌های هدیه بیشتری نیاز داریم به همین دلیل مدام درختان را می‌بریم و از آنها کاغذ درست می‌کنیم.

خانم معلم گفت: اقیانوس‌ها، محل زندگی میلیون‌ها جانور دریایی است. این موجودات انرژی‌شان را از خورشید می‌گیرند. اما بسیاری از زباله‌هایی که ما انسان‌ها در خشکی تولید می‌کنیم به اقیانوس‌ها ریخته می‌شود و اقیانوس‌ها را آلوده می‌کند. لاک‌پشت‌ها کیسه‌های پلاستیکی را با عروس دریایی‌ها که غذایشان است اشتباه می‌گیرند و آنها را می‌خورند و می‌میرند. بچه‌ها ما باید خیلی مراقب زباله‌هایمان باشیم و آنها را در دل طبیعت رها نکنیم. خانم معلم در بخش دیگری از موزه درباره حیواناتی که در قطب شمال و جنوب و سرزمین‌های یخ زده زندگی می‌کنند، صحبت کرد. او گفت: ما برای گرم کردن و حرکت ماشین‌های خود از سوخت استفاده می‌کنیم. این سوخت آب و هوا را گرم‌تر می‌کند و با گرم شدن زمین، هوا آلوده‌تر می‌شود و یخ‌های قطب آب می‌شوند. با آب شدن یخ‌ها، زندگی حیواناتی که در قطب زندگی می‌کنند به خطر می‌افتد. این یکی از ضررهای گرم شدن آب و هواست و اتفاق بد دیگر این که وقتی باران می‌بارد مواد آلوده درون هوا با باران به رودخانه‌ها می‌ریزد و ما این آب را می‌خوریم. آب‌های آلوده برای سلامت ما انسان‌ها بسیار خطرناک است. ما در مزارع کشت محصولات کشاورزی مثل خیار و گوجه فرنگی از مواد شیمیایی استفاده می‌کنیم تا حشرات و آفت‌های زیان آور برای رشد گیاهان را بکشیم اما این مواد شیمیایی وارد چرخه آب می‌شوند و دوباره انسان‌های بیشتری را مریض می‌کنند. کره زمین دنیای سبز و محل زندگی ماست. برای اینکه بتوانیم زندگی سالمی داشته باشیم باید مراقب سیاره زمین و محل زندگی مان باشیم و آب و هوا را آلوده نکنیم.

